

هو
۱۲۱

شیر و شکر

بهاءالدین محمد بن حسین عاملی

معروف به

شیخ بهائی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

وی زبده‌ی عالم کون و مکان	ای مرکز دایره‌ی امکان
خورشید مظاهر لاهوتی	تو شاه جواهر ناسوتی
در چاه طبیعت تن مانی؟	تا کی ز علایق جسمانی
قانع به خزف ز در عدنی؟	تا چند، به تربیت بدنی
ای یوسف مصری، به در آی از چاه	صد ملک ز بهر تو چشم به راه
سلطان سریر شهود شوی	تا والی مصر وجود شوی
امروز، به بستر لا خفتی	در روز الست، بلی گفتی
به ز خارف عالم حس، مغرور؟	تا کی ز معارف عقلی دور
پیوسته، به لهو و لعب دلشاد	از موطن اصل، نیاری یاد
الله الله، تو چه بی‌دردی!	نه اشک روان، نه رخ زردی
به چه دل بسته‌ای، به که هم‌نفسی	یک دم، به خود آی و ببین چه کسی
برگیر ز عالم اولین، خبری	زین خواب گران، بردار سری

فی المناجات و الالتجاء الی قاضی الحاجات

دستی به دعا بردار و بگو	زین رنج عظیم، خلاصی جو
به صفات کمال رحیمی تو	یارب، یارب، به کریمی تو
یارب، به تقرب سببین رسول	یارب، به نبی و وصی و بتول
به زهدات باقر علم و رشاد	یارب، به عبادت زین عباد
به حق موسی، به حق ناطق	یارب، یارب، به حق صادق
آن ثامن من اهل یقین	یارب، یارب، به رضا، شه دین
یارب، به نقی و کراماتش	یارب، به تقی و مقاماتش
به هدایت مهدی دین پرور	یارب، به حسن، شه بحر و بر
وین غرقه‌ی بحر معاصی را	کاین بنده‌ی مجرم عاصی را
از بند وساوس شیطانی	از قید علائق جسمانی
محرم به حریم خواصش کن	لطف بنما و خلاصش کن
این بیهده گرد هوائی را	یارب، یارب، که بهائی را
ناخوانده ز لوح وفا یک حرف	که به لهو و لعب، شده عمرش صرف
در دست هوی و هوس زارست	زین غم برهان که گرفتارست
مانده به هزار امل، مفتون	در شغل ز خارف دنیی دون
بگشا به کرم، گره از کارش	رحمی بنما به دل زارش
به سعادت ساحت قرب رسان	زین بیش مران، ز در احسان

وارسته ز دنیی دونش کن

سر حلقه‌ی اهل جنونش کن

فی نصیحة نفس الاماره و تحذیرها من الدنيا الغداره

ای باد صبا، به پیام کسی

چو به شهر خطاکاران برسی

بگذر ز محله‌ی مهجوران

وز نفس و هوی ز خدا دوران

وانگاه بگو به بهائی زار

کای نامه سیاه و خطا کردار

کای عمر تباہ گنه پیشه!

تا چند زنی تو به پا تیشه؟

یک دم به خود آی و ببین چه کسی

به چه بسته دل، به که همنفسی

شد عمر تو شصت و همان پستی

وز باده‌ی لهو و لعب مستی

گفتم که مگر چو به سی برسی

یابی خود را، دانی چه کسی

درسی، درسی ز کتاب خدا

رهبر نشدت به طریق هدا

وز سی به چهل، چو شدی واصل

جز جهل از چهل، نشدت حاصل

اکنون، چو به شصت رسیدت سال

یک دم نشدی فارغ ز وبال

در راه خدا، قدمی نزدی

بر لوح وفا، رقمی نزدی

مستی ز علایق جسمانی

رسوا شده‌ای و نمی‌دانی

از اهل غرور، بیر پیوند

خود را به شکسته دلان بر بند

شیشه چو شکست، شود ابتر

جز شیشه‌ی دل که شود بهتر

ای ساقی باده‌ی روحانی

زارم ز علایق جسمانی

یک جرعه ز جام طهورم بخش

یک لمعه ز عالم نورم بخش

این کهنه لحاف هیولانی

کز سرفکنم به صد آسانی

فی ذم من صرف خلاصه عمره فی العلوم الرسمیه المجازیه

نشیده ز علم حقیقی بوی

ای کرده به علم مجازی خوی

دلسرد ز حکمت ایمانی

سرگرم به حکمت یونانی

نشکسته ز پای خود این کنده

در علم رسوم گرو مانده

بر اوجت اگر ببرد، پستی

بر علم رسوم چو دل بستی

اشکال افزود ز ایضاحش

یک در نگشود ز مفتاحش

ز مطالع آن، طالع در خواب

ز مقاصد آن، مقصد نایاب

دل شاد نشد ز بشارتش

راهی نمود اشارتش

اجمال افزود مفصل آن

محصول نداد محصل آن

وز کاسه‌ی زهر، دوا طلبی؟

تا کی ز شفاش، شفا طلبی

بر سفره‌ی چرکن یونانی

تا چند چون نکبتیان مانی

ته مانده‌ی کاسه‌ی ابلیسی؟

تا کی به هزار شعف لیبسی

از سر ارسطو چه می‌طلبی؟

سرالممن، فرموده نبی

خواهی که شوی با او محشور

سر آن جو که به روز نشور

ز شفاعت او یابی درجات

سر آن جو که در عرصات

با نان شریعت او خو کن	در راه طریقت او رو کن
و آن نان نه شور و نه بی‌نمک است	کان راه نه ریب در او نه شک است
وین یابس و رطب به هم بافی؟	تا چند ز فلسفه‌ات لافی
برهان ثبوت «عقل عشر»	رسوا کردت به میان بشر
برهان «تناهی ابعادت»	در سر ننهاده، بجز بادت
تا کی باشی به رهش مفتون؟	تا کی لافی ز «طبیعی دون»
صورت نگرفت از آن یک حرف	و آن فکر که شد به هیولا صرف
کاندر ظلمت، برود الوان	تصدیق چگونه به این بتوان
بی‌شبهه، فریب شیاطین است	علمی که مسائل او این است
تا کی به مطالعه‌اش نازی؟	تا چند دو اسبه پی‌اش تازی
فضلات فضایل یونان است	وین علم دنی که تو را جان است
نازی به سر فضلات کسان!	خود گو تا چند چو خرمگسان
خشت کتبش بر هم چینی؟	تا چند ز غایت بی‌دینی
پشتی به کتاب خداداده	اندر پی آن کتب افتاده
نی دل به طریقت مرتضوی	نی رو به شریعت مصطفوی
شرمت بادا ز خدا و رسول	نه بهره ز علم فروع و اصول
در ده به بهائی دیوانه	ساقی! ز کرم دو سه پیمانه
و «علیه یسهل کل عسیر»	زان می که کند مس او اکسیر
یک جرعه از آن شودش روزی	زان می که اگر ز قضا روزی

فی العلم النافع فی العماد

آکنده دماغ، ز باد غرور!	ای مانده ز مقصد اصلی دور!
اندر طلبش، تا کی پویی؟	از علم رسوم چه می‌جویی؟
تا کی بافی هزار گزاف؟	تا چند زنی ز ریاضی لاف؟
هرگز نبری، به حقایق پی	ز دوائر عشر و دقایق وی
جبر نقصت نشود فی‌البین	وز جبر و مقابله و خطاین
نرسد ز عراق و رهاوی سود	در روز پسین، که رسد موعود
نه «شکل عروس» و نه «مأمونی»	زایل نکنند ز تو مغبونی
نفعی ندهد به تو اسطربلاب	در قبر به وقت سال و جواب
فلسش قلب است و فرس نابود	زان ره نبری به در مقصود
سازد ز علایق جسمانی	علمی بطلب که تو را فانی
سینه ز تجلی آن، طور است	علمی بطلب که به دل نور است
گردد دل تو لوح المحفوظ	علمی که از آن چو شوی محفوظ
یعنی ذوقی است، خطابی نیست	علمی بطلب که کتابی نیست
محتاج به آلت قانونی	علمی که نسازدت از دونی
حالی است تمام و مقالی نیست	علمی بطلب که جدالی نیست

نورش ز چراغ ابولهب است	علمی که مجادله را سبب است
اجماعیست و خلافی نیست	علمی بطلب که گزافی نیست
علم عشق است، ز من بشنو	علمی که دهد به تو جان نو
زین گفت و شنود، زبان در بند	به علوم غریبه تفاخر چند
زر کن مس خویش تو اگر مردی	سهل است نحاس که زر کردی
نفعی نرسد به تو ای مسکین	از جفر و طلسم، به روز پسین
کز پرده برون نرود آواز	بگذر ز همه، به خودت پرداز
از قید جهان کند آزاده	آن علم تو را کند آماده
ساری در همه ذرات وجود	عشق است کلید خزاین جود
واندر بغل تو کلید گنج	غافل، تو نشسته به محنت و رنج
از عشق بگو، در عشق بکوش	جز حلقه‌ی عشق مکن در گوش
در عشق آویز، که علم آن است	علم رسمی همه خسران است
آن علم تو را ز تو بستاند	آن علم ز تفرقه برهاند
کز شرک خفی و جلی برهی	آن علم تو را ببرد به رهی
سرچشمه‌ی آن، علی عالیست	آن علم ز چون و چرا خالیست
که نه خستش پا، نه فشردش دست	ساقی، قدحی ز شراب الست
آن، دل به قیود جهان بسته	در ده به بهائی دلخسته
وین تخته کلاه ز سر فکند	تا کنده‌ی جاه ز پا شکند

فی المناجاء و الشوق الی صحبہ أصحاب الحال و ارباب الکمال

عشاق جمالک احترقوا	فی بحر صفاتک قد غرقوا
فی باب نوالک قد وقفوا	و بغير جمالک ما عرفوا
نیران الفرقة تحرقهم	أمواج الادمع تغرقهم
گر پای نهند به جای سر	در راه طلب، ز یشان بگذر
که نمی دانند ز شوق لقا	پا را از سر، سر را از پا
من غیر زلالک ما شربوا	و بغير جمالک، ما طربوا
صدمات جمالک، تفنیهم	نفحات وصالک، تحییهم
کم قد احيوا، کم قدمات	عنهم، فی العشق روايات
طوبی لفقیر رافقهم	بشر لحزین وافقهم
یارب، یارب که بهائی را	آن عمر تباه ریائی را
خطی ز صداقت ایشان ده	توفیق رفاقت ایشان ده
باشد که شود ز وفامنشان	نه اسم و نه رسم، نه نام و نشان

فی التوبه عن الخطایا و الانابه الی واهب العطایا

ای داده خلاصه‌ی عمر به باد	وی گشته به لهو و لعب، دلشاد
ای مست ز جام هوا و هوس	دیگر ز شراب معاصی بس
تا چند روی به ره عاطل	یک بار بخوان زهق الباطل
زین بیش خطیه پناه مباش	مرغابی بحر گناه مباش
از توبه بشوی گناه و خطا	وز توبه بجوی نوال و عطا
گر تو برسی به نعیم مقیم	وز توبه رهی، ز عذاب الیم
توبه، در صلح بود بارب	این در می‌کوب، به صد یارب
نومید مباش ز عفوالله	ای مجرم عاصی نامه سیاه
گرچه گنه تو ز عد بیش است	عفو و کرمش از حد بیش است
عفو ازلی که برون ز حد است	خواهان گناه فزون ز عد است
لیکن چندان، در جرم مپیچ	کامکان صلح نماند هیچ
تا چند کنی ای شیخ کبار	توبه تلقین بهائی زار
کو توبه‌ی روز به شب شکند	وین توبه به روز دگر فکند
عمرش بگذشت، به لیت و عسی	وز توبه‌ی صبح، شکست مسا
ای ساقی دلکش فرخ فال	دارم ز حیات، هزار ملال
در ده قدحی ز شراب طهور	بر دل بگشا در عیش و سرور
که گرفتارم به غم جانکاه	زین توبه‌ی سست بتر ز گناه

ای ذاکر خاص بلند مقام!	آزرده دلم ز غم ایام
زین ذکر جدید فرح افزای	غمهای جهان ز دلم بزدای
می گو با ذوق و دل آگاه	الله، الله، الله، الله
کاین ذکر رفیع همایون فر	وین نظم بدیع بلند اختر
در بحر خبب، چو جلوه نمود	درهای فرح بر خلق گشود
آن را برخوان به نوای حزین	وز قلهی عرش، بشنو تحسین
یارب، به کرامت اهل صفا	به هدایت پیشروان وفا
کاین نامه‌ی نامی نیک‌اثر	کاورده ز عالم قدس خیر
پیوسته، خجسته مقامش کن	مقبول خواص و عوامش کن